



من خون چشم شاعران دیوان به دیوان دیده ام

معینی کرمانشاهی
در بندها بس بندیان، انسان به انسان دیده ام
از حکمیر تا حکمران، حیوان به حیوان دیده ام
در مکر او در فکر این، در شکر او در ذکر این
از حاجیان تا ناجیان، شیطان به شیطان دیده ام
دیدم اگر بی خانمان، از هر تباری صد جوان
من پیرهای ناتوان دربان به دربان دیده ام
آنکس که شد خصم ستم، نوبت بر او چون زد رقم
تیغ زبانش خون چکان، فرمان به فرمان دیده ام
ای روزگار دلشکن، هر دم مرا سنگی مزن
من سنگها در لقمه نان، دندان به دندان دیده ام
از خود رجز خوانی مکن، تصویر گردانی مکن
من گردن گردنکشان، رسمان به رسمان دیده ام
در مروه گر جوئی صفا از کاروان ها شو جدا
من مستی این اشتران، کوهان به کوهان دیده ام
چون از تو برگردد زمان، وای از نگاه دوستان
من صیقل این ناصحان، سوهان به سوهان دیده ام
شرح ستم بس خوانده ام، آتش به آتش مانده ام
من اشک چشم کودکان، دامن به دامن دیده ام
تکفیر کن تکبیر گو، تزویر کن تعزیر جو
من امر و نهی این و آن بهتان به بهتان دیده ام
از این کله تا آن کله فرقی ندارد شیخ و شه
من پاسدار و پاسبان ایران به ایران دیده ام
ماتم چه گویم زین وطن کز برگ برگ این چمن
من خون چشم شاعران دیوان به دیوان دیده ام
چکش به مغز من مزن ای صبر فولادین من
من ضربت پتک زمان، سندان به سندان دیده ام

می خندد

نصرت الله نوح
نه بر بیکار ما با طعنه هر فرزانه می خندد
بسمل انگاری ما عاقل و دیوانه می خندد
ستونهای که می لرزید از طوفان خشم ما
بروی لاشه بیجان ما مستانه می خندد
به بد مستی و مخموری ما کز جرعه ای باشد
شراب و پیردیر و ساقی و پیمانه می خندد
نه تنها عصر ما خندد بما و روزگار ما
که در آینده هر کس خواند این افسانه می خندد
گلستان گر نشد این ملک تا بلبل در او خواند
شده ویرانه ای وین جغد در ویرانه می خندد
زمین خندد زمان خندد بما هم این و آن خندد
نه تنها دوست می خندد به ما بیگانه می خندد
شکاف هر ستون کهنه با تسخر بما خندد
بلی! بر کار جاهل عاقل فرزانه می خندد
چو «اسپند» اندر آتش سوختیم و باز خندیدیم
بکام شعله از وجد و طرب پروانه می خندد
تهران ۱۳۳۵/۱۲/۱۶

گذر

من - فروتنانه - از این راه
بی غبار می گذرم
رهوار بی توان تنم
-خم پشت نقل حسرت و هیاهت-
لنگانه لنگ ره می سپرد
به خمای پیچ جاده های کهنه ای اعصار.
ره پوی سرخورده ی پیرم من
گردیده گرد دایره ی راه بی شمار
و پنجاه و هفت بار
کوبیده سر به دیوار کوچی ی بن بست روزگار.
و اینک
بی قیل و قال و هیاهو،
بی ادعای نشانه ئی ز رد بودنم به خاکی خاک
آرام و بردبار می گذرم.
خرسند اگر چه نیستم ز بهره ی خویش، اما
حق گزار می گذرم.
فروتنانه از این خاک
آرام و بی غبار و می گذرم .

جهانگیر صداقت/ تیبوران- ۹ سپتامبر ۲۰۰۰

رهایی

تو زنده ای به عشق
به شور آزادی
و بگوئی هر آنچه میدانی
و بخوای هر آنچه میخوای
چه زیباست
رهائی به شوق کمال
بی ترس و قید
و کسستن زنجیر جهل و جبرو نادانی
و پریدن به آسمان امید
و جهانی که درخور آنی
مصطفی موسوی ژانویه ۲۰۰۵

فرهنگ ما

مصطفی سرخوش
مرا آشنائی نکوهش کنان
چنین گفت روزی که ای بد گمان
سزد گر نمایم ترا راه راست
که دامن خود این رهنمائی بجاست
ندانی که ویرانی مرز ما
بود در خور دانش و ارزش ما
به بیگانگان از چه تازی چنین
زدل دور کن آتش جنگ و کین
همه ننگ کشور ز فرهنگ ماست
که فرهنگ ما مایه ی ننگ ماست
بدو گفتم ای گشته دور از خرد
ز نا بخردان داوری کی سزد
به بیندگی خود ستائی کنی
تو خود کوری و رهنمائی کنی
جهانی پر از نام فرهنگ ماست
تو گوئی که این مایه ی ننگ ماست
نه کشور ز فرهنگ ویرانه شد
اگر شد ز فرهنگ بیگانه شد

ندای داد

منوچهر آتشی
در آن مجلس که شدادان ندای داد می دادند
تبرداران صلاهی «هر چه بادا باد!» می دادند
نمی کردم نثار هیچ سنگی جز سر خسرو
اگر روزی به دستم تیشه فرهاد می دادند
می آشفتم شکر خواب ریاورزان بی غم را
اگر شرم و غرورم رخصت فریاد می دادند
به تسبیح ملک تزویر می بازند با شیطان
چه می شد رمز این صنعت به ما هم یاد می دادند!
نه این دونان، که می خواهند دنیا را کنند آباد
بسی نفرین به این «دنیای بی بنیاد» می دادند؟
بر این ویران سرا مرغ دلم را می بریدم سر
نشانی گر مرا از یک ده آباد می دادند
دمادم وصف آزادی به کرنا می کنند این قوم
دریغ! گر که یک دم فرصتی آزاد می دادند!
از ابراهیم می گویند و از بتخانه، چون دیدیم
شقاوت را به صنعت یاد صد شداد می دادند

مرا پیرانه سر مشتاق حلاجی بود «سرنا»
گرم پروانه ای تا مسلخ بغداد می دادند
غباری بر دل برنا بود موی سفید، ای کاش
که این خاکستر بیهوده را بر باد می دادند

شب هجران

علی اطهری کرمانی
نیست گر همچو تو در شهر پری سیمایی
نیست همچون من دل سوخته، هم شیدایی
چند نازی به دلارایی و زیبایی خویش
وامقی باید تا شهره کند عذرابی
شعله ای از دل مجنونی اگر سر بکشند
کی به افسونگری، افسانه شود لیلیایی؟
چه کنی سرزنش ای بی خبر از عشق مرا
عاشقان را ز ملامت نبود پروایی
همه ترسند ز رسوایی و بدنامی لیک
ز چه ترسد چو من انگشت نما رسوایی
رنج و درد شب هجران، من و دل می دانیم
که سپردیم چنین دیر گذر شهبایی
گر چه یک عمر دلم خانه غم بود ولی
چون غم هجر ندیدم غم جانفرسایی
یادی از زلف تو کردیم و نمی دانستیم
که کند این دل دیوانه به پا غوغایی
زارم از حسرت آن لعل به خون آلوده
جگر خون شده ای دیده خون پالایی
مسجد و دیر و کلیسا همه گشتیم ولی
نیست ای مدعی از میکده خوشتر جایی
دست نااهل ز دامان تو ای باده به دور
که نشاط آور و جان پرور و روح افزایی
«اطهری» عشق پر از خوف و خطر، دریایی ست
مرد باید، که زند دل به چنین دریایی
نشانیهاست در چشمش نشان کن نشان کن
ز من بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن
بر آمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب
بیا ای حاسدار مردی نهانش کن نهانش کن
ازین نکته منم در خون خداوندا که چونم چون
بیا ای یار روز افزون بیانش کن بیانش کن
بیانش کرده گیر ایجان نه از دریاست نه مرجان
بیار آمد بشرحش جان عیانش کن عیانش کن
میانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد
اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن
یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا
اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن
هر آنکو بحرین باشد فلک پیشش زمین باشد
هر آنکو نه چنین باشد چنانش کن چنانش کن
برون چه از جهان زوتر درآ در بحر پر گوهر
جهنده است اینجهان بنگر جهانش کن جهانش کن
اگر خواهی که بگریزی ز بحر شمس تبریزی
مپران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

گرفتار

فریدون توللی
هم با تو دردمندم و هم بی تو ای شگفت!
این شعله چیست در دل آتش پرست من؟
مست توام، دریغ که بس چشم رشک و عیب
هشیار و خیره، بسته درین بزم دست من
زندانی شکیم و میجویمت به مهر
از پشت میله های جگر سوز هر نگاه
وز رخنه های روشن این دخمه، آشکار
می بینمت ز شور نهان، تشنه بر گناه
آئین دیر باز در این انس روبه روی
بنهاده بس جدار جدائی، میان ما
لب بستگان وادی رازیم و از نیاز
پیچیده در ضمیر بلاکش، فغان ما
می سوزم از شکنجه و سواس و شوق وصل
میراندم، که خیزم و افتم بدامت
با آرزوی تشنه کشم در برت به مهر
وز داغهای بوسه، گل افشان کنم تنت
ناگه درین میانه یکی دست ناشناس
میکوبدم به سینه که «بنشین به جای خویش»
مقهور باس پنجه روئین رسم و شرم
سر مینهم به گوشه زندان سرای خویش
میلرزدم ز مرگ هوس، استخوان سرد
خون باز مانده در رگ و افسرده پیکرم
قلاده ها به گردن و زنجیرها به دست
تب، نابکام، می کشد آهسته به برم.
تهران، ۱۳۳۲/۷/۲۵

به شاعر گرامی ضیا (سعید)

گلشن گلهای رنگین

اثر عبدالسلام شایق (فراز)
ای نوایت باب عرفان را کلید
ای سخن پردازز دانا دل، (سعید)
دفتر شعر تو چون فانوس نور
بهر ره گمکردگان، نور امید
از ضیایت اهل عرفان مستتبر
از کلامت اهل دانش مستفید
دیدم اندر دفتر اشعار تو
گلشن گلهای رنگین در نشید
سوسن و سوری و یاس و نسترن
نرگس و نسرین و ناز و شنبلیله
صد درود از من به گلزار (گریس)
که بود بر روی غم سد سدید
از پی تیمار دلهای غمین
بوستانهای پر از گل آفرید
دخت خاقانی ز خاقانی نشان
(پور انصاری) ز انصاری نوید
هر دو در تیمار دلها بی مثال
هر دو اندر یاری و الفت سدید
پرورد تا بوستان عشق را
باغبانهای قویدل پرورید
جملگی با عشق و با یاری قرین
جملگی با باکینه و نفرت عنید
بهر یاری همچو برگ گل لطیف
بهر خدمت سخت جان همچون حدید
من که زاغوش وطن گشتم جدا
از جفای نابکاران پلید
یاد کابل آتش افروزد به دل
سوزدم یکسر ز شریان تاورید
از دل من همزبانتان را درود
کز همه بر زخم دل مرهم رسید
جملگی صاحبدل و درد آشنا
جملگی در عشق و در یاری سدید
از برم یاری که شعرش دمیدم
در دلم رنگین کمانها آفرید
رفت و بزم دل ازو در غم نشست
تا که او از شاخسار جان پرید
رفت و یاران را ز سوز ماتمش
در دل ودر دیده خار غم خلیلید
چون تو بودی همدمش در انجمن
در میان نکته سنجان عمید
گر تو خوانی شعر و گر رانی سخن
یاد او در خاطرم گردد پدید
نقش او در خاطرم گردد عیان
قطره اشکی گر که از چشمی چکید
زندگی باد همیشه بر مراد
دولت نظمت همیشه بر مزید

عمامه و دار

مسعود سپند
مخور غم ای دل آزاده، کارت کار خواهد شد
مگو خفته است بختم عاقبت بیدار خواهد شد
چنین که مادران داغدل بر سینه می کوبند
ستمگر جایگاهش سینه ی دیوار خواهد شد
دو باره مردم تبریز سنگرها بیا سازند
دو باره دور دور باقر و ستار خواهد شد
حریق از سینه های داغداران شعله خواهد زد
نگاه مردم آزاده آتشبار خواهد شد
ز شرم از خانه اش ملا دگر بیرون نخواهد رفت
که چرکین ریش او بر گردنش افسار خواهد شد
اشارت های مردم شیخ را آواره خواهد کرد
نگاه خلق بر آخوند نیش مار خواهد شد
ز سیلاب سرشک مادران یک روز طوفانی
درخت تشنه ی امیدها پر بار خواهد شد
من از سجاده و مهر به خون آغشته دانستم
که آن عمامه ها روزی طناب دار خواهد شد

قطار زندگی

حسن نیک بخت
من ماندم و این آسمان خشک و خالی
من ماندم و حجمی ز یک ابر خیالی
باز این زمین ها از عطش آتش گرفتند
دردا بیابان در بیابان، خشکسالی
دیدم قطار زندگی بی های و هو رفت!
آیا دو باره می شود پیدا مجالی؟
شب آمد و راهی سیاه و سخت در پیش
کو روزنی یا کورسویی این حوالی؟
شب پافشاری می کند در ماندن خود
من ماندم و تنهایی و آشفته حالی
نوری بتابان ای خدا، شب را سحر کن
من ماندم و امید ماند و دست خالی.
تهران/ تیر ماه هشتاد و چهار

سایه سرگردان

هوشنگ ابتهاج «سایه»
پای بند قسم باز و پر بازم نیست
سر گل دارم و پروانه پروازم نیست
گل به لبخند و مرا گریه گرفتست گلو
چون دلم تنگ نباشد که پر بازم نیست
گاهم از نای دل خویش نوایی برسان
که جز این ناله دلسوز تو دمسازم نیست
در گلو می شکند ناله ام از رقت دل
فصه ها هست ولی طاقت ابرازم نیست
ساز هم با نفس گرم تو آوازی داشت
بی تو دیگر سر ساز و دل آوازم نیست
آه اگر اشک منت باز نگوید غم دل
که درین پرده جز این همدم و همرازم نیست
دلم از مهر تو در تاب شد ای ماه ولی
چه کنم شیوه آینه غمازم نیست
به گره بندی آن ابروی باریک اندیش
که بجز روی تو در چشم نظر بازم نیست
سایه چون باد صبا، خسته سرگردانم
تا به سر سایه آن سرو سرفرازم نیست
رشت، آبان ۱۳۲۹

فرخ همای

هما مرغیست بر بامی نشیند
به بامی کو نشیند غم نبیند
هما آئینه ایمان و مهر است
که مهر آئینی اش جادو سحر است
هما در دام عشقی بس اجیر است
وی عاشق بر جبین مام پیر است
کزین مادر ندائی بر نیاید
ز سیمایش نشان از مادر آید
نگاه وی تهی از مهر مام است
همایش تابش مهری به کام است
هما بیگانه ای را می ستاید
رخ رنجورش از غم می زداید
که شاید آنی از او آیدش یاد
به روزی کو همائی چون پری زاد
هما آئین - همگونه - همای خوی
ملک را وام داده سیرت و بوی
هما در بسته بال خود اسیر است
هما فریاد عاشق را نفیر است
همایا! مرغ بامی؟ مرغ دامی؟
که صید الفت دیرین مامی
نه مرغ دام، نی پرده بام
که مرغ دل، چو نوشی از پی جام
تو مرغی نی، تو نوشی نی، مسیحی
که بر آئین عیسی خود فقیهی
همایا! ای سعادت مرغ فرناز
تو ای آگه ز راز پر و پرواز
نبخشائی پر پروازیت را
به بند آری همه آزادیت را
ببینی بال و پرواز و ریائی
به مهری گر به قلبی ره گشائی
همایا! مرغ فرخ آشیانه
قدم بر بام فرخ بر سرانه
بیا و آتشی در قلب ما شو
همائی! لیک از آتش به پاشو!!!!
لیلی حسامی روحپرور

